

آفرینش انسان به روایت پوپول ووه



شده‌اند که تمامی مفاهیمی را پدید آورده‌اند که بدان نیاز داشته‌اند، در نتیجه، هرایزدی بسته به وظیفه‌ی خویش نماد خاص خود را داراست.

آنچه را نباید از نظر دور بداریم اینکه با این اسطوره‌ها پس از کشف آمریکا و از طریق اسپانیایی‌ها آشنا شده‌ایم. متأسفانه از آن رو که بیشتر این اسطوره‌ها را کشیشان جمع‌آوری کرده‌اند، معانی آنها را آن طور که شاید و باید دریافته‌اند، به‌ویژه که کوشیده‌اند تا عقاید خویش را به هندیشمردگان بقبولانند و بر ایمان و اعتقاد آنان خط بطلان کشند. با این حال چنین می‌نماید که این اسطوره‌ها از شناخت و معرفت عمیق اذهان درک‌ناپذیر مردمانی برخاسته که هدف آنها نیز بسان تمام نظام‌های بزرگ فکری دیگر، آگاهی، عشق و وحدت با خالق جهان بوده است.

ایزدان آمریکایی می‌کوشیدند موجودی را بیافرینند که بتواند آنها را بپرستد و ستایش کند. پوپول ووه جوهر تمام این تلاش‌ها را می‌نمایاند. طبق آن نخست حیوانات را آفریدند، ولی آنها فقط می‌توانستند صداهایی از خود دریاورند. هیچ‌یک نمی‌دانست چگونه ایزدان را دوست بدارد و نیایش کند، پس حکم شد که حیوانات در کره‌ی زمین کشته شوند و گوشتشان خورده شود.

آنگاه آدم را از گل آفریدند تا از آنان اطاعت کند و ایزدان را سپاس گوید و بستاید، اما این آدم در آب و امی‌رفت و چون می‌افتاد، نمی‌توانست از جای برخیزد. حتی نمی‌توانست سر خود را بگرداند و عقب خود را بنگرد. می‌توانست حرف بزند، اما شعور نداشت. ایزدان را نمی‌ستود و نیایش نمی‌کرد، پس آنان آفریده‌ی خویش را از بین بردند.

آنگاه به آزمونی دیگر دست زدند و پس از مشورت، آدمیان را از چوب آفریدند. اینان شوق و رق بودند. خون، آب، عرق و چربی در بدن نداشتند. گونه‌هایشان خشکیده بود و نگاهشان خیره. با یکدیگر حرف می‌زدند و فرزندان هم داشتند اما روح و شعور نداشتند. بی‌هدف پرسه می‌زدند و آفریننده‌ی خویش را به یاد نمی‌آوردند و نیایش نمی‌کردند. حتی ایزد اعظم خویش، خوراکان^۲ (دل آسمان) را هم از یاد برده بودند. سپس تمامی وسایل و حتی سگ‌ها که حیوان دست‌آموز بشر چوبین بودند به صفا درآمدند و آنان را به سنگدلی متهم کردند و علیه آنها شوریدند.^۳ آنان کوشیدند تا بگریزند، پس از کلبه‌های خود بالا رفتند، اما کلبه‌ها آنها را به زمین اناختند. از درختان بالا رفتند ولی درختان هم آنها را به پایین پرت کردند. خواستند تا به غارها پناه برند اما غارها هم در خود را به روی آنان بستند. آنگاه باران بسیار بارید و سیلی عظیم فرستاده شد و بشر چوبین از بین رفت. دست آخر آنهاهی که جان سالم به در برده بودند، میمون شدند. به همین علت است که میمون‌ها به مردمان شباهت دارند.

در آن زمان چهره‌ی زمین بسیار زیبا و مزین بود، اما خورشید وجود نداشت، هرچند که آسمان بود. پس دیوی شاید برخاست که وکوب و کاکیش^۴ نام داشت و گفت من از آدم‌ها برترم؛ من خورشید، نور و ماه آنانم. چشمانم

● دکتر مهران کندری عضو هیات علمی پژوهشگاه علوم انسانی

در اسطوره‌های آمریکای مرکزی^۱ و مکزیک که دنیایی سرشار از زیبایی‌ها و مبارزات را ارائه می‌دهند، هیچ واقعی‌ای را نمی‌توان به طور منطقی تفسیر کرد، زیرا اسطوره به دنیایی دیگر تعلق دارد که بیشتر شهودی و عاطفی است. هر یک از این اسطوره‌ها که بخش اعظمی از آن در خصوص ایزدان بی‌شمار دنیاهای زیرین و زبرین، اجرام سماوی و دیگر امور مربوط به اقوام این منطقه است، می‌تواند برحسب فهم خواننده و محتوا به طرق گوناگون تفسیر شود. ایزدان حتی می‌توانستند دوقلوی خود باشند و معمولاً شخصیتی دوگانه داشتند، چون هر خدایی جنبه‌های نیک و بد خود را داشت، چرا که نگهدارنده و ویران‌کننده‌ی قدرت بود، از این رو به صورت مختلفی نمود شده‌اند.

در این میان نمادها نیز چنان دستکاری شده‌اند که زنجیره‌ای از عقاید فلسفی و دینی را به دنبال دارند. تصاویری را که به عنوان نماد به کار گرفته‌اند محدود و شاید یکنواخت است، اما باید در پی معنای عمیق‌تر آنها بود. گل، پرنده، ذرت، قلبه، جواهر و صدف چنان با مهارت کار

از آن رو که بیشتر این اسطوره‌ها را کشیشان جمع‌آوری کرده‌اند، معانی آنها را آن طور که شاید و باید دریافته‌اند، به‌ویژه که کوشیده‌اند تا عقاید خویش را به هندیشمردگان بقبولانند و بر ایمان و اعتقاد آنان خط بطلان کشند

نقره است، براق و درخشان، همچون زمرد است. دندانم بسان سنگ‌های گرانبها، مانند چهره‌ی آسمان است. بینی من از دور می‌درخشد. سریرم از نقره است و هنگامی که در جلوی آن بایستم، چهره‌ی زمین روشن می‌شود. من ماه مردمان نیز هستم...

طبیعی است قبل از آنکه انسان واقعی آفریده شود، این شاید باید از بین می‌رفت. پس دو ایزد، قهرمانان دوقلوی آسمانی، خوناجو^۲ (ایزد شکار) و شبالانکه^۳ (یوزپلنگ کوچک) مأمور شدند که وی را از میان بردارند، اما وکوب - کاکیش دو پسر داشت: سپاکنا^۴، آفریننده‌ی کوه‌ها و کاب‌راکان^۵، ویرانگر کوه‌ها. آن دو نیز از پدر خویش تقلید کردند که مدعی بود، خورشید است. نخستین گفت من کسی هستم که زمین را می‌سازم و دیگری مدعی شد که زمین را ویران می‌کند.

دو قهرمان متوجه شدند که وکوب میوه‌ی درخت خاصی را دوست دارد و از آن تغذیه می‌کند. پس آن دو در میان بوته‌ها مخفی شدند و هنگامی که او آمد، زمین‌ها را به سویش انداختند که مجروحش کرد و در فک وی نیز فرورفت. آنگاه خوناجو به سرعت رفت تا او را اسیر کند، ولی وکوب - کاکیش دست او را از شانه کند و به همراه خود به خانه برد و ماجرا را به همسرش بازگفت و دست خوناجو را اویخت و گفت که باید آن را بر فراز آتش اویزان کند تا آنها در پی دست بیابند و وی انتقامش را بگیرد. او به شدت مجروح شده بود و دندان‌هایش درد می‌کرد.

دو قهرمان نخست با پیرمرد و پیرزنی که نسل به مشورت نشستند و گفتند که مایلند با آنان همراه شوند و دست خویش پس بگیرند. می‌خواهند در پی آنان روان شوند، همچون نوه‌هایی که به دنبال پدر و مادر بزرگ خویش راه می‌روند و آنگاه به وکوب - کاکیش خواهند گفت که تخصصشان بیرون آوردن کرم دندان است و بدینسان راهی خواهند یافت که وی را از بین ببرند.

پس همه با هم به راه افتادند و نزد وکوب رفتند که بر سریر خویش نشسته بود و از فرط درد دندان فریاد می‌کشید. پس او از آن زوج پیر پرسید کیستند و چه می‌خواهند. آنان گفتند که در پی معیشت خویشند تا خود و نوه‌هایشان را سیر کنند. او که از فرط درد ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید، پرسید آیا می‌توانند وی را کمک کنند. زوج که نسل گفتند که می‌توانند کرم دندان را بیرون آورند و چشمان را شفا بخشند. پس او را معاینه کردند و گفتند که در دندانش کرمی است که آن را می‌خورد و باید دندان‌ها را بکشند. او پاسخ داد که بشان وی به دندان‌ها و چشمان اوست. آیا صحیح است که آنها را بیرون کشند؟ آنان گفتند که به جایش دندان و چشم زیباتری خواهند گذاشت. پس او به این کار رضایت داد. آنها دندان‌هایش را کشیدند و دانه‌های ذرت به جای آن گذاشتند. آنگاه چشمانش را نیز بیرون آوردند و نقره‌های آن را برداشتند و از آن رو که قدرت وی در دندان‌هایش بود، ضعیف شد و مرد. سپس خوناجو دست خویش برداشت و به بدن خود وصل کرد، اما این پایان ماجرا نبود، چون پسران وکوب سد راه آنان بودند. سپاکنا در رودی حمام می‌کرد که چهارصد جنگجو، یاران دو قهرمان، سر رسیدند درحالی که کنده‌های درخت را برای ساختن خانه می‌بردند و در پی یافتن شاهتیری برای آن بودند. پس سپاکنا از آنان پرسید چه می‌کنند و

آیا کمک می‌خواهند؟ آنان کمک وی را پذیرفتند. وی را فریفتند و به گودالی کشاندند. نخست از او خواستند تا گودال را آن قدر حفر کند که عمیق‌تر شود، زیرا می‌خواستند او را در آنجا مدفون سازند. سپاکنا حقه آنان را دریافت. در آنجا گودال دیگری حفر کرد و خود در آن نهان شد و فریاد برآورد که گودال را به اندازه‌ی کافی حفر کرده است. چون آنان شاهتیر را آوردند و در گودال انداختند با فریادی که سپاکنا کشید، فکر کردند که او درگذشت. آنگاه به تهیه‌ی نوشابه‌ی سکرآور پرداختند و در حینی که نوشابه‌ی آنها آماده می‌شد، منتظر ماندند تا مورچگان بدن سپاکنا را بخورند. صف مورچگان به زودی روانه‌ی گودال شد. سپاکنا موها و ناخن‌های خود را کند و به آنها داد. جنگجویان با دیدن مورچگانی که مو و ناخن را حمل می‌کردند، شاد گشتند و فکر کردند کار وی تمام شده است. پس نوشیدند و مست شدند و سپاکنا خانه‌ی آنان را بر سرشان ویران کرد و همگی درگذشتند. با این کار دل قهرمانان شکست. سپاکنا عادت داشت که در ساحل رود ماهی و خرچنگ بگیرد، چون اینها غذای وی بودند. او روزها به این کار می‌پرداخت و شبها کوه‌ها را بر پشت خویش حمل می‌کرد. پس دو قهرمان خرچنگ بزرگی ساختند و آن را در پای کوه بزرگی نهادند. آنگاه سر راه سپاکنا سبز شدند و از او پرسیدند جوان کجا می‌روی؟ او پاسخ داد که جایی نمی‌روم، بلکه غذای خویش را می‌جویم و غنای ماهی و خرچنگ است و از پربرور دیگر چیزی در این رود یافت نمی‌شود و گرسنه مانده است. پس آن دو گفتند جایی را می‌شناسند که خرچنگی بزرگ در آنجاست و راه را بدو نمودند. سپاکنا داخل غار شد تا خرچنگ را بگیرد که کوه بر سرش فروریخت و او را له کرد.

آنگاه دومین پسر وکوب را یافتند و از او پرسیدند به کجا می‌روم. کاب راکان پاسخ داد که به جایی نمی‌روم، بلکه کوه‌ها را ویران می‌کنم، چون ویرانگر کوه است. سپس از آنها پرسید: شما در اینجا چه می‌کنید؟ نامتان چیست؟ شما را نمی‌شناسم. آنان پاسخ دادند: ما نامی نداریم، چیزی نداریم. در میان کوه‌ها برسه می‌زنیم، اما کوه باشکوهی دیده‌ایم که قلعه‌اش بلندتر از تمام کوه‌های دیگر است، اگر می‌توانی کوه‌ها را فرو بریزی، پس این کار را برای ما بکن. کاب راکان پذیرفت و با آنان همراه شد. دو قهرمان در راه پرندگان را کشتند و کباب کردند و به او دادند و او فهمید که آنها پرندگان را به خاک زهرآلود آغشته‌اند. چون به پای کوه رسیدند، کاب راکان دیگر قدرتی نداشت تا کاری کند. او را به زنجیر کشیدند و او درگذشت.

آنگاه وقایع بسیار دیگری برای این قهرمان روی می‌دهد که از جمله رفتن به دنیای زیرین است و آفرینش انسان به تأخیر می‌افتد. سرانجام پس از آنکه دو قهرمان پیروموند از دنیای زیرین بازگشتند و انتقام مرگ پدر خویش را نیز گرفتند، به بالا صعود کردند؛ یکی خورشید و دیگری ماه شد. آسمان و زمین روشن گشت و آن چهارصد جنگجو نیز به آسمان صعود کردند و به ستارگان مبدل گشتند.

پس ایزدان دیگر بار تصمیم گرفتند بشری را بیافرینند که خادم خدایان، فرزندان نور و روشنایی باشند. چهار حیوان، یعنی روباه، گرگ، طوطی و زاغ ذرت زرد و سفید را آوردند تا غذای بشر شود و در گوشت او رود. آنگاه ایزدان بشر را

از ذرت آفریدند. نخست چهار زن و چهار مرد را از ذرت زرد و سفید آفریدند که نیاکان ما هستند. آنان پدر مادر نداشتند؛ هیچ کسی را نداشتند. هنگامی که آفریده شدند، صحبت می‌کردند. خوب می‌دیدند و می‌شنیدند. راه می‌رفتند و با دست‌هایشان کار می‌کردند. مردمانی زیبا و اصیل بودند. شعور داشتند و فکر می‌کردند و مهمتر آنکه هدف داشتند. آنان همه‌جا را می‌دیدند. از آنچه روی زمین و زیر آن بود، آگاهی داشتند.

سپس ایزدان از آنان پرسیدند: در مورد هستی خود چه فکر می‌کنید؟ آیا نمی‌بینید؟ نمی‌شنوید؟ ابزار سخنگویی شما خوب نیست؟... آنگاه بشر ایزدان را سپاس گفت: شکر که ما انسان شدیم؛ حرف می‌زنیم؛ می‌شنویم؛ حرکت می‌کنیم؛ فکر می‌کنیم. ما به خوبی از نعمت‌هایی که داریم، آگاهییم...

جملگی ایزدان و ایزدان آفریننده را می‌ستاییم. پس ایزدان فکر کردند که مردمان ممکن است بر اثر آگاهی زیاد، از آن رو که از آنچه روی زمین و زیر آن است، باخبرند و همه چیز را می‌بینند، خودخواه و متکبر شوند. آنگاه تصمیم گرفتند قدرت آنان را محدود کنند. ایزد اعظم، حوراکان، دل آسمان، به چشم آنان غبار پاشید و دید آنها تیره و معرفت و خرد آنان زایل گشت. اما مردمان ایزدان را در یاد خود حفظ کردند و از نیایش و ستایش آنان غافل نماندند.

اوه، تو ای سازنده‌ای آفریننده ما را بنگر، بشنو ما را مران، در بند مکن تو، ای خدای زمین و آسمان. تو، ای دل آسمان، دل زمین به ما نشانه‌ای، پیامی ده که روز نور در راه است...

پانویست‌ها:

1- Popol Vuh

۲ - شامل کشورهای ال سالوادور، پاناما، کوستاریکا، گواتمالا، نیکاراگوا و هندوراس است.

Mexican and Central American
1967, PP. 7-11. 3- I. Nicholson.
Mythology, Paulhamlyn, London,
4- Huzacan.

Das Heilige Buch der - Quich -
Schultze Jena 5- Popol Vuh.

5-7-11. Indianez Von Guatemala,
(Ubezset), W. Kohlhammer, 1972,
Maya History and Religion,

1976, P. 334. J. Eric Thompson
Uni. of Oklahoma Press, Norman,

6- Vcub - Caquix

7- Hunahpu

8- Xbalanque

9- Zipacna

10- Cabzacan

11- Popol Vuh. S. 17-36.

۱۲ - همان، ص ۱۰۱، ۱۰۲.